

مارکسیسم و انسان گرایی

گفت و گوی ایوب رحمانی با کوین اندرسون

این گفت و گو در نوامبر سال ۲۰۰۹، زمانی که کوین اندرسون برای سخنرانی در کنفرانس ماتریالیسم دیالکتیک به لندن آمده بود، انجام شد. کوین اندرسون پرفسور جامعه‌شناسی، علوم سیاسی و پژوهش‌های زنان در دانشگاه کالیفرنیا است. جامعه‌شناسی و نظریه‌های سیاسی به ویژه نظریه‌های مارکس، هگل، فوکو، مکتب فرانکفورت، شرق‌شناسی و مارکسیسم - اومانسیم از زمینه‌های مورد علاقه کوین اندرسون در پژوهش و تدریس است. او همراه با پیتر هودیس منتخب آثار رزا لوکزامبورگ را در سال ۲۰۰۴ به انگلیسی ویراستاری و منتشر کرد. او همچنین در سال ۲۰۰۵، کتاب "فوکو و انقلاب ایران، جنیست و فریب‌های اسلام‌گرائی" را با همکاری ژانت آفاری، منتشر کرد. کوین اندرسون عضو گروه مارکسیست - اومانیست‌ها در آمریکا است. آخرین کتاب او با عنوان "نظریه مارکس در مورد جوامع پیرامونی، ملی‌گرایی و قومیت در جوامع غیرغربی" در سال ۲۰۱۰ به چاپ رسید.



پرسش: نزدیک به سه سال از ترجمه فارسی جلد اول کتاب سرمایه توسط حسن مرتضوی می‌گذرد. به نظر شما تفاوت میان ویراست فرانسوی سرمایه با ویراست انگلیسی و آلمانی در چیست و این تفاوت از چه اهمیتی برخوردار است؟

پاسخ: پرسش بسیار جالبی است. مارکس در هنگام مرگ، دو ویراست از جلد اول سرمایه را از خود بجا گذاشت که با یکدیگر تفاوت داشتند. اولی ویراست آلمانی در سال ۱۸۷۳ و دیگری ویراست فرانسوی مربوط به سالهای ۱۸۷۲ تا ۱۸۷۵ بود. ویراست فرانسوی به صورت سلسله‌نوشته‌هایی در یک نشریه به چاپ رسید؛ زیرا ناشر امکان مالی برای چاپ کتاب را نداشت. در واقع، ویراست فرانسوی با توجه به تاریخ انتشار آن آخرین ویراست است، زیرا بخش پایانی آن تا پیش از سال ۱۸۷۵ منتشر نشده بود. مارکس به زبان فرانسوی تسلط داشت و چند کتاب به زبان فرانسوی نوشته است. از جمله "فقر فلسفه" را در جوانی نوشت و آلمانی‌ها مجبور بودند که ترجمه آلمانی کتاب را بخوانند. بعلاوه نامه‌ی مارکس به ورا زاسولویچ، انقلابی روس در ۱۸۸۱، و نامه او به انکو در ۱۸۴۶، در مورد روش ماتریالیستی و نقد پیر جوزف پرودن، به زبان فرانسه نوشته شده است. مارکس فرانسوی را به همان راحتی می‌نوشت که آلمانی را و بعد‌ها هم به زبان انگلیسی تسلط یافت. بنابراین با این که سرمایه از آلمانی به فرانسوی ترجمه شده بود، مارکس تقریباً در هر پاراگراف تغییراتی انجام داد. تعداد این تغییرات زیاد است. به یک معنا، ویراست فرانسوی، ویراست سوم جلد اول سرمایه محسوب می‌شود و آخرین ویراستی است که مارکس آن را شخصاً برای چاپ آماده کرد، و به همین دلیل، بسیار مهم است. تفاوت ویراست فرانسوی با آلمانی در بسیاری موارد، در یک کلمه و یا یک عبارت در باره نکات تکنیکی در اقتصاد سیاسی است. اما دو نمونه از این تغییرات، به اهمیت جنبش‌های انقلابی و اجتماعی در خارج از اروپا و یا خارج از اروپای غربی مربوط می‌شود. من در مقاله‌ای که در مقدمه‌ی ترجمه فارسی سرمایه در سال ۲۰۰۸ آمده است، به این موضوع پرداخته‌ام. در این رابطه و در دو مورد بسیار مهم مارکس یک جمله را تغییر می‌دهد و مسایل دیگری را به متن می‌افزاید. این موارد، مربوط می‌شود به الگوی اقتصادی که در بخش "انباشت بدوی" در جلد اول سرمایه ترسیم شده است. در این بخش، روند فروپاشی فئودالیسم در انگلستان، تحکیم مالکیت بر زمین در مقیاس بزرگ و توسعه کشاورزی تجاری تبیین می‌شود.

بطور مشخص، مارکس، در ویراست فرانسوی می‌گوید که این روندی است که اروپای غربی به اجبار طی خواهد کرد. زیرا که اروپای غربی، گذار به سرمایه‌داری را آغاز کرده است. اما تا آنجا که موضوع به سایر نقاط جهان مربوط می‌شود مارکس این امر را باز می‌گذارد. دو فراز در این رابطه در سرمایه وجود دارد. نخستین فراز در ابتدای کتاب آمده است؛ جایی که مارکس می‌نویسد کشورهای توسعه‌یافته تر، تصویر آینده‌ی "کشورهای کمتر توسعه‌یافته" را به آنها نشان می‌دهند. مارکس در ویراست فرانسوی این عبارت را چنین تغییر می‌دهد:

پرسش: پرسشی که در اینجا به ذهن من می رسد این است که چرا انگلس تغییراتی که مارکس در ویراست فرانسوی انجام داده بود را نادیده گرفت؟

پاسخ: انگلس این تغییرات را نادیده نگرفت. در حقیقت، همان گونه که او در مقدمه بر ویراست ۱۸۹۰ سرمایه می گوید، تعدادی از این تغییرات را در متن آورده بود. این ویراست هم به آلمانی و هم به انگلیسی زیاد مورد استفاده قرار گرفته است. این ویراست در واقع ویراست چهارم آلمانی توسط انگلس است. او در مقدمه می نویسد که در تهیه کتاب، به ویراست های فرانسوی، آلمانی و تعداد زیادی از نامه ها و دست نوشته هایی که مارکس از خود بجا گذاشته، رجوع کرده است. دلیل اش هم این بود که مارکس با مشخص کردن نکاتی در ویراست فرانسوی به صراحت گفته بود که در نظر دارد از این نکات در ویراست بعدی آلمانی استفاده کند. مارکس گفته بود که ویراست فرانسوی از چند نظر بر ویراست آلمانی برتری دارد. همچنین او در نامه ای که همراه با نقد برنامه گوتا در ۱۸۷۵ به رفقای آلمانی فرستاده بود، می گوید که به زودی ویراست فرانسوی سرمایه را برای آنها خواهد فرستاد. دقت کنید که او این موضوع را به دوستان آلمانی می گوید. در واقع بلافاصله بعد از مرگ مارکس در سال ۱۸۸۳، ویراست سوم آلمانی چاپ گردید و انگلس مطالب دیگری از ویراست فرانسوی را در آن گنجانید. او در ویراست چهارم آلمانی سال ۱۸۹۰ مطالب بیشتری از ویراست فرانسوی را وارد متن می کند. انگلس در این رابطه از ویراست انگلیسی هم بهره برد. مارکس در سرمایه، صدها و یا شاید هزاران عبارت از گزارش های اقتصادی انگلستان، از آدام اسمیت، ریکاردو و دیگران را نقل می کند. همه ی این نقل قول ها در چاپ آلمانی به زبان آلمانی ترجمه شده بودند. برای ویراست انگلیسی، الینور، دختر مارکس با مراجعه به کتابخانه، تمام نقل و قول ها را یک به یک بررسی کرد و اصل آنها را یافت. زیرا در ویراست انگلیسی، این نقل و قول ها باید به انگلیسی می آمد و نه بصورت برگردان از آلمانی به انگلیسی.

به این ترتیب انگلس با دسترسی به همه این ها بعضی از مطالب را از ویراست فرانسوی و یا از جاهای دیگر که فکر می کرد بهتر است، در ویراست آلمانی گنجانید. انگلس این موضوع را در مقدمه کتاب یادآوری کرده است. اما چرا انگلس مطالب بیشتری را از ویراست فرانسوی نیاورد؟ در پاسخ باید گفت که انگلس اهمیت کمتری برای ویراست فرانسوی در مقایسه با ویراست آلمانی قایل بود. براساس نامه های مارکس و انگلس در دهه ۱۷۸۰، انگلس پس از دریافت بخشی از ویراست فرانسوی که مارکس پیش از انتشار برای او فرستاده بود، می نویسد؛ سرمایه، به زبان فرانسه چندان خوب به نظر نمی آید. او می نویسد که زبان فرانسه غیردیالکتیکی به نظر می رسد و محدودیت هایی دارد که مانع بیان کامل دیدگاه مارکسیستی می شود. مارکس در پاسخ به انگلس می نویسد اگر او به مطالعه ویراست فرانسه ادامه دهد در خواهد یافت که بعضی مطالب در آن جا بهتر بیان شده است. من نمی دانم که آیا انگلس در هیچ گاه با این توضیح قانع شد یا نه. اما به نظر من، انگلس در

تصویر آینده ی “کشورهایی که به مسیر صنعتی شدن گام نهاده اند” را به آنها نشان می دهند. این تغییر مهم است. زیرا در دهه ۱۸۷۰، تعداد کشورهایی که به مسیر صنعتی شدن گام نهاده بودند، زیاد نبود، و تنها شامل آلمان، فرانسه، آمریکا و چند کشور دیگر می شد. برای نمونه، روسیه و هند جزو این کشورها نبودند. هند اگر چه یک کشور مستعمره بود و به نوعی بخشی از نظام جهانی سرمایه داری محسوب می شد، اما در دهه ۱۸۷۰، در مسیر صنعتی شدن نبود. بنابراین، مارکس در اینجا دیدگاه خودش را روشن تر بیان می کند و شاید بتوان گفت که تا حدودی آن را تغییر می دهد. اگر چه در مورد نکته اخیر نمی توان با اطمینان کامل سخن گفت.

فراز دوم، در یکی از فصل های مربوط به انباشت بدوی آمده و بسیار مشهور است؛ چون مارکس این فراز را، در نامه ی خود به ورا زاسولیچ و نیز در نامه اش به یک مجله روسی به اسم “یادداشت های سرزمین پدری” در ۱۸۷۷ نقل می کند. در نامه دومی مارکس می نویسد که او نظریه ی عام فلسفی و تاریخی برای تبیین تمام جوامع در دست ندارد. او می گوید باید به هر جامعه ای به طور روش مند و دقیق نگریست. سپس مارکس به ویراست فرانسوی کتاب سرمایه رجوع و فراز دوم را نقل می کند. ما باید از این فراز آگاه باشیم، اما بسیاری با این فراز آشنا نیستند. مارکس در آن جا از انباشت بدوی، خلع ید شدن دهقانان و تحکیم مالکیت در دست بورژوازی جدید کشاورزی- تجاری بحث می کند. مارکس می گوید این روند در کشورهای متفاوت از راه های مختلف صورت می گیرد. در ویراست آلمانی و انگلیسی سرمایه آمده است که این روند “در انگلستان شکل کلاسیک” به خود گرفته است. اما او در ویراست فرانسوی- که در نامه های یاد شده از آنجا نقل قول می آورد- عبارت “در انگلستان شکل کلاسیک” به خود گرفته، را حذف می کند و به جای آن می نویسد: تمام کشورهای اروپای غربی این فرایند را طی می کنند. با این وجود، مارکس چشم انداز این نوع از الگوی انباشت بدوی را به چند کشور محدود می کند.

بدون شک اگر کشوری راه سرمایه داری را آغاز کرده باشد، به ناچار زیر قوانین توسعه سرمایه داری، تئوری ارزش و غیره- که در جلد اول سرمایه طرح شده- قرار خواهد گرفت. اما آینده کشوری که هنوز قدم به راه صنعتی شدن نگذاشته، معین نیست و باید احتمالات را در نظر داشت. به نظر من این نکته در روش مارکسیستی، در روش دیالکتیکی مارکسیستی، بسیار با اهمیت است. این یک روش فرمالیستی نیست. در روش دیالکتیکی، بنا به شیوه ای که شما کنکرت سازی می کنید، ممکن است که در مورد یک کشور معین سرمایه داری و یا پیشا سرمایه داری، به نتایج متفاوت برسید. بنابراین مارکس در نگاه اش به این مسایل، بسیار خلاق است. او توجه ویژه ای به توسعه اجتماعی کشورهایی مانند روسیه و هند داشت. مارکس به چین نیز توجه داشت، اما روسیه و هندوستان



ورا زاسولیچ

همه حال نسبت به ویراست فرانسوی و یا شاید هم نسبت به فرهنگ فرانسوی، پیش قضاوت هایی داشت. او در یکی از این نامه ها، زبان مدرن فرانسه را تنگنایی می نامد که نمی توان در آن به شیوه دیالکتیکی اندیشید.

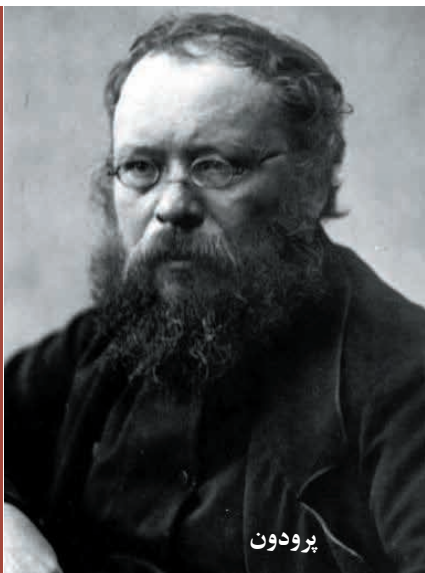
بدون شک، انگلس به عنوان ویراستار باید تصمیم می گرفت. اما انگلس نباید می گفت ما اینک نسخه نهایی سرمایه را در دست داریم. او باید می گفت که ضروری است در آینده، ویراستی براساس پژوهش های بیشتر انتشار یابد، تا خوانندگان بتوانند در مورد آن قضاوت کنند. به نظر من در جاهایی که ویراست فرانسوی با آلمانی تفاوت دارد، این تفاوت باید در پانویس و یا بصورت یادداشت در حاشیه صفحه آورده شود تا خواننده بداند که تفاوت کجاست. این دقیقاً کاری است که سرانجام، با انتشار مجموعه آثار مارکس و انگلس MEGA مگا - و درج اکثر این تفاوت ها، دارد صورت می گیرد.

مشکل این است که ما بیش از صد سال نسخه ای از جلد اول سرمایه را در دست داشتیم که کامل نبود. با توجه به آنچه که گفتیم، می توان در مورد مهم بودن و یا نبودن پاره ای از فرازهایی که من به آنها اشاره کردم، به بحث پرداخت. اما فرازهایی وجود دارند که واقعا مهم هستند. شیوه و عمل کرد گذشته جنبش مارکسیستی نسبت به این موضوع، واقعا جای تاسف دارد. این جنبش، و یا حداقل مارکسیسم ارتدکس، مثل یک مذهب بود که در آن، نخست مارکس، بعد انگلس سپس لنین و دیگران به ترتیب صاحب اتوریته بودند. بنابراین اگر کسی شیوه ی ویرایش سرمایه توسط انگلس را مورد سوال قرار می داد، بسیاری از افراد چنین برداشت می کردند که او دارد مارکسیسم را مورد حمله قرار می دهد و خشمگین می شدند. در چین و یا در اتحاد شوروی، شما با گفتن چنین چیزی با مشکل جدی روبرو می شدید.

پرسش: بسیار خوب، همانطور که شما هم توضیح دادید، نخستین جلد کتاب سرمایه در ۱۸۶۷ به آلمانی هنگامی که مارکس زنده بود، منتشر شد. ویراست فرانسوی کتاب بین سالهای ۱۸۷۲ و ۱۸۷۵ انتشار یافت که مارکس تغییراتی را در متن انجام داد. اما جلد دوم و سوم سرمایه را انگلس از روی دست نوشته های مارکس تهیه، ویراستاری و منتشر کرد. به نظر شما انگلس تا چه حد در این دست نوشته ها دست برده است؟ ما چگونه می توانیم اطمینان داشته باشیم که جلد دوم و سوم به راستی کار مارکس است.

پاسخ: کاری که ما باید انجام دهیم این است که تمام این دست نوشته ها را چاپ کنیم. و این همان کاری است که مجموعه آثار مارکس و انگلس مگا MEGA در مورد سرمایه دارد انجام می دهد. در حقیقت بخش مربوط به سرمایه تقریبا به پایان رسیده است و آنها درحال چاپ همه ی دست نوشته های مارکس هستند. آنها همچنین جلد دوم و سوم سرمایه را با تعداد زیادی پانویس که بیانگر تفاوت در نسخه های گوناگون است، چاپ خواهند کرد.

و پژوهش گران در حال بررسی این متون هستند. در آلمان، هم اکنون مقالاتی در این مورد انتشار یافته است. این دست نوشته ها برای مدت های طولانی موضوع بحث خواهند بود. همه این دست نوشته ها به آلمانی چاپ خواهند شد و امیدوارم که به انگلیسی و به زبان های دیگر هم ترجمه شوند تا همه ما به آن ها دسترسی داشته باشیم. برای نمونه بگویم که می دانم که در یک فراز از طرح اولیه جلد دوم که انگلس آن را حذف کرده است، مارکس از هگل سخن می گوید و اشاره می کند که از لحاظ نظری بسیار مدیون هگل است. مارکس می گوید که او همیشه شاگرد هگل بوده است. اما انگلس این موضوع را در جلد دوم نمی آورد. من متخصص جلد دوم و سوم سرمایه نیستم اما می دانم که حسن مرتضوی مشغول ترجمه جلد دوم است و همکار من، پیتر هودیسی، هم دارد مقدمه ای بر آن می نویسد. حسن مرتضوی به بعضی از این تفاوت ها در متون توجه خواهد کرد و به این ترتیب چاپ فارسی کتاب سرمایه احتمالا بهتر از ویراست انگلیسی خواهد بود. کسانی که فارسی می دانند، حتی اگر سرمایه را به انگلیسی و آلمانی خوانده اند (به استثنای خوانندگان مجموعه آثار مارکس و انگلس مگا MEGA) باید ویراست فارسی کتاب را نیز مطالعه کنند.



پروودون

بیشتر انتقادهای مارکس از کسانی چون پروودون و میکائیل باکونین بر سر این است که سوسیالیسم چه چیز نیست. اما مارکس در جاهایی بطور اثباتی از سوسیالیسم سخن می گوید. یکی از آنها به یقین "جنگ داخلی در فرانسه" است. مارکس در آن جا می نویسد که کمون پاریس آن شکل سیاسی را ایجاد کرد که به کارگران امکان می داد که برای رهایی اقتصادی از سرمایه داری بکوشند.

پرسش: با توجه به بحران اقتصادی موجود که ژرف ترین بحران از دهه ۱۹۳۰ تاکنون است، به نظر شما اهمیت مارکس در قرن بیست و یکم در چیست؟

پاسخ: به نظر من توافق عمومی - حتی در میان بخش مترقی و یا جدی بورژوازی - وجود دارد که نقد سرمایه داری و تبیین بحران از سوی مارکس، اکنون بیش از گذشته اهمیت دارد. در طول ده سال گذشته، یک بازگشت به مارکس وجود داشته است. به یاد دارم که در یک صد و پنجاهمین سالگرد مانیفست کمونیست در سال ۱۹۹۸، همین نکته مطرح شد. در آن سال، ویراستی نفیس از مانیفست با مقدمه اریک هابسبام در بریتانیا چاپ شد که شما می

توانید آن را (به خاطر زیبایی اش) روی میز قهوه خودتان بگذارید. نظر هابسبام - که نظر بسیاری دیگر هم هست - این است که نقد سرمایه داری توسط مارکس هنوز دارای اهمیت زیادی است اما بحث مارکس در باره سوسیالیسم و جامعه جدید اهمیت اش را از دست داده است.

گفته می شود که: "کمونیسم و سوسیال دموکراسی شکست خورده است". گفته می شود که این امر البته به آن معنا نیست که مردم از وضعیت کنونی در سرمایه داری راضی هستند، اما خُب، همانطور که مارگرات تاجر گفت: "آلترناتیو دیگری وجود ندارد". این ها عقاید بورژوازی است و من بدون تردید با آن مخالفم.

به نظر من اکنون، درست زمانی است که ما باید روی مفهوم مارکسی سوسیالیسم متمرکز شویم. در این رابطه نیز مانند رویکرد به جلد اول سرمایه، ما باید بطور مستقیم به مارکس رجوع کنیم و انگلس، لینن و به ویژه استالین و مائو و کسانی چون آنها را مورد نقد قرار دهیم. برای مثال، مارکس خود را بخشی از جناح چپ جنبش دموکراتیک قرن نوزدهم می دانست. این، آن چیزی است که در قرن بیستم مورد تحریف قرار گرفت. ما فراموش کرده ایم که مارکس کسی است که در مانیفست نوشت: "آزادی یک فرد، شرط آزادی همگان است." مارکس در دست نوشته های سال ۱۸۴۴ نوشت که فرد، موجودی اجتماعی، جوهر اجتماعی است.

مارکس به خیلی از مسائل علاقه مند بود. لیبرال ها، مارکس را به دلیل عدم توجه او به موضوعاتی مورد حمله قرار می دهند که او در حقیقت به آنها توجه داشت. مارکس به فرد اجتماعی که زندانی "شکل ارزش" و روابط اجتماعی سرمایه داری است می پردازد. بخش هایی از نوشته های مارکس امروز بیشتر حقیقت دارند تا زمانی که او آنها را نوشت. برای نمونه، مفهوم رازواری کالا امروز بیشتر حقیقت دارد تا زمان مارکس. مارکس نوشت که روابط انسانی به روابط بین اشیا تبدیل شده است. در زمان مارکس نمی شد این را در عمل بطور کامل تجربه کرد. مارکس به عنوان یک نظریه پرداز، به عنوان یک متفکر بزرگ، شرایط زندگی زمان خود را تبیین کرد. او همچنین، آینده را پیش بینی کرد. اغلب گفته می شود که مارکس در باره کمونیسم و سوسیالیسم زیاد ننوشته است. حقیقت این است که مارکس با سوسیالیسم تخیلی که یک الگو را با جزئیات توضیح می داد، موافق نبود. اما از نظراتی که مارکس در این زمینه بیان کرده، سوء برداشت شده است. به این معنا که گویا او ایده معینی در مورد سوسیالیسم نداشت. بیشتر انتقادهای او از کسانی چون پرودون و میکائیل باکونین بر سر این است که سوسیالیسم چه چیز نیست. اما مارکس در جاهایی بطور اثباتی از سوسیالیسم سخن می گوید. یکی از آنها به یقین "جنگ داخلی در فرانسه" است. مارکس در آن جا می نویسد که کمون پاریس آن شکل سیاسی را ایجاد کرد که به کارگران امکان می داد که برای رهایی اقتصادی از سرمایه داری بکوشند.

کمون پاریس، سوسیالیسم را بر قرار نکرد؛ زیرا آنها هنوز تحت شرایط حاکمیت شکل ارزش، زندگی می کردند. اما کمون پاریس شکل سیاسی دموکراسی مستقیم نه تنها در محلات و یا در ارگانها و نهادهای سیاسی جامعه، بلکه همچنین دموکراسی مستقیم در محیط کار بود. کارگران، تولید را به کنترل خود درآورده بودند

و مدیران را انتخاب می کردند. امروزه خیلی ها از دموکراسی در محیط کار صحبت می کنند و می گویند ما باید خود - مدیریتی و محیط کار دموکراتیک ایجاد کنیم. آنها می گویند سوسیالیسم همین است. خیلی از چپ ها می گویند این کار به معنای گسترش دموکراسی به محیط کار است. باید گفت این امر لازم است اما کافی نیست. زیرا اگر شما محیط کار دموکراتیکی داشته باشید که در چارچوب بازار سرمایه داری جهانی عمل کند، آنگاه مجبور خواهید شد که به استثمران خودتان رای دهید؛ زیرا در غیر این صورت، آن محیط کار به عنوان یک واحد اقتصادی دوام نخواهد آورد. شما شاید بتوانید تا حدودی شرایط کار را انسانی کنید؛ به همان گونه که اتحادیه های کارگری و قانون حداقل دستمزد، بعضی از جنبه های سرمایه داری را انسانی می کند. اما این امر هرگز در درازمدت، دوام نخواهد داشت. سرمایه داری، در درازمدت، همیشه راه هایی برای غلبه کردن بر این رفرم ها که در هر حال، موقتی هستند، پیدا خواهد کرد. بنابراین لازم است که ما به ایده مارکسی سوسیالیسم متمرکز شویم. در این پیوند نیز بررسی مفهوم مارکسی انسان گرایی، انسان گرایی رادیکال، به عنوان نقدی بر از خودبیگانگی سرمایه داری، تعیین کننده است. این کار به این دلیل اهمیت دارد که مارکسیست ها اغلب از لحاظ نظری، مصائب سرمایه داری را در این دیده اند که این نظام باعث فلاکت، دستمزدهای پائین، فقر و بیکاری می شود. بی تردید همه این ها حقیقت دارند، اما چنین چشم اندازی کافی نیست.

در فیلم "سرمایه داری: یک داستان عشقی" ساخته مایکل مور، در بخشی از فیلم، مایکل مور با پدرش که کارگر بازنشسته خودروسازی است در محوطه متروک یک کارخانه گفت و گو می کند؛ پدرش می گوید که: اینجا زمانی کارخانه بود، ما اتحادیه داشتیم، حقوق خوبی می گرفتیم و در کارخانه، روحیه همبستگی وجود داشت. برای بسیاری از مارکسیست های زمخت، این همان تصویری است که آنها از سوسیالیسم دارند. آنها می گویند در سوسیالیسم همه ما در کارخانه کار می کنیم و با هم برابریم. اما اگر شما در خط تولید کار کنید، این کار، هنوز کار از خود بیگانه شده است. مارکس در نقد ژرف خود از سرمایه داری می گوید که ما احتیاج داریم که بین کار فکری و یدی وحدت ایجاد کنیم. او این را در نقد برنامه گوتا می نویسد. برای نمونه بگویم، عمر جدایی میان کار فکری و یدی بر می گردد به اولین جوامع پیشاسرمایه داری؛ بر می گردد به مصر باستان، ایران و بین النهرین. همه شاهان ایران، ریش بافته و تزیین شده داشتند. خُب، کلی کار صرف آرایش آن ریش ها می شد. این ثابت می کند که آنها کار نمی کردند و وقت آن را داشتند که بنشینند و دیگران ریش شان را درست کنند.

تقسیم بین کار فکری و یدی عمر بسیار طولانی دارد. این تقسیم باید از میان برداشته شود. همانطور که مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی نوشتند، ما ممکن است صبح به ماهیگیری و عصر به فلسفه بپردازیم. از نظر مارکس، این یک امکان خلاقانه برای همه انسان ها است. این جنبه از نگاه مارکس در بحث مربوط به سوسیالیسم، بسیار مهم است. سوسیالیسم بطور قطع، باید برابری بیشتر و پایان فقر را معنا دهد، اما سوسیالیسم، بسیار بیش از این چیزها است. سوسیالیسم امکان می دهد که انسان جدیدی هستی یابد. همانطور

پرسش: شما به همراه پیتر هودیس منتخب آثار رزا لوکزامبورگ را به زبان انگلیسی ویراستاری کردید. این کتاب نیز توسط حسن مرتضوی به فارسی ترجمه شده است. چرا لازم دیدید که این آثار را از نو ویراستاری و چاپ کنید؟ ما امروز چه چیزی می توانیم از رزا لوکزامبورگ بیاموزیم؟

پاسخ: در رابطه با رزا لوکزامبورگ برای من و پیتر هودیس چند نکته بسیار اهمیت داشت و موجب گردید که آن کتاب را تهیه و منتشر کنیم. اگر چه بیشتر این نکات را می توان نزد مارکس هم دید اما رزا لوکزامبورگ این نکات را برجسته کرد و بسط داد. افزون بر این، رزا لوکزامبورگ آثاری نیز در دوره بعد از انقلاب روسیه نوشته است. او این انقلاب و نیز دوره امپریالیسم را که مارکس آن را تجربه نکرده بود، مورد بررسی قرار می دهد. اما بپردازیم به نکات یاد شده:

نخست اینکه رزا لوکزامبورگ، به نقد امپریالیسم مدرن می پردازد. مارکس در حقیقت آن قدر زندگی نکرد که توسعه کامل امپریالیسم مدرن را ببیند. همانطور که ما در مقدمه کتاب استدلال کرده ایم اگر چه در رویکرد رزا لوکزامبورگ به امپریالیسم، کاستی هایی وجود دارد (واضح است که این موضوع قابل بحث است) اما او موضوع امپریالیسم را بسیار جدی گرفت و آن را در مرکز مارکسیسم قرار داد. او و لنین هر دو به چنین کاری دست زدند اما رزا زودتر شروع کرد. او در این رابطه بر لنین برتری دارد. چون رزا در این پیوند به تحلیل دقیق ساختار اجتماعی چین، هند و دیگر جوامع مانند شمال و جنوب آفریقا می پردازد و تاثیر امپریالیسم بر آنها را مورد بررسی قرار می دهد. نقد او از امپریالیسم بسیار مهم بود.

نکته بسار مهم دیگر، نقد رفرمیسم توسط رزا لوکزامبورگ است. ما این را در کتاب مشهور او "رفرم یا انقلاب" می بینیم. در آن زمان رفرمیست ها زیاد بودند. تعداد آنها اکنون خیلی بیشتر است. من شخصا فکر می کنم که سرمایه داری را در نهایت نمی توان اصلاح کرد. مارکس بر این نظر بود که امکان دارد که بعضی از کشورهای دموکراتیک، مانند انگلستان و آمریکا بتوانند، با ابزار قانونی به سوسیالیسم نایل آیند. اما منظور او اصلاح سرمایه داری نبود. بلکه منظور او فرارفتن از سرمایه داری بود. منظور او این بود که ممکن است که کسی با برنامه سوسیالیستی به عنوان ریاست جمهوری انتخاب شود. به نظر مارکس در این حالت احتمالا شورش ضدانقلابی در خواهد گرفت و مبارزه آغاز خواهد شد. در این صورت، آرمان سوسیالیسم، وزنه قانون و انتخابات را در کنار خود خواهد داشت.

نکته سوم در باره رزا لوکزامبورگ، نقد لنین و اقتدارگرایی در درون جنبش سوسیالیستی توسط او بود. رزا در ۱۹۱۸ درست بعد از انقلاب روسیه، به شدت به انتقاد پرداخت. او مخالف دولت تک حزبی بود. او از انقلاب روسیه، از ایده انقلاب دوم سوسیالیستی و از جمهوری شورایی در مقابل پارلمان بورژایی، پیشبینی کرد. او همچنین از ایده انتخاب نمایندگان از کارخانه ها و محیط های کار، در مقابل نمایندگان محلات و انجمن های محلی که همه طبقات و

که مارکس در گروندریسه می گوید: هنگامی که چارچوب تنگ جامعه بورژوایی به کنار انداخته شود و سرکوب شدگان، کنترل ثروت تولید شده را به دست گیرند، زمان کار، بطور فزاینده ای جای خود را به زمان تفریح خواهد داد که به انسان فرصت می دهد تا از آن برای تحقق خلاقیت خود استفاده کند. این دیدگاه، توسط مارکس جوان نیز با صلابت بیان شده است؛ این مفهوم را می توان در سراسر نوشته های او دید.

در اینجا اگر اجازه بدهید می خواهم چیزی در مورد دیالکتیک بگویم. می گویم دیالکتیک، و نه روش دیالکتیک. من عبارت روش دیالکتیک را نمی پسندم، چون از دیالکتیک می توان فقط یک روش ساخت؛ مانند یک تکنیک و یا یک رشته قوانین. اما رویکرد دیالکتیکی به جامعه و تاریخ در حقیقت هسته اصلی مسایل است. جورج لوکاچ می گوید، روش دیالکتیک، مهمترین بخش نظریه مارکس است. استاد من رایا دونافسکایا می گوید که هگل منشا دیالکتیک مارکس است، به ویژه هنگامی که هگل در بالاترین سطوح تجرید قرار دارد. و این، به یقین آنگاه نیست که هگل در "فلسفه تاریخ" از احتمال عقب ماندگی فرهنگی هند، سخن می گوید، بلکه هنگامی است که او از نفی، از نفی - نفی، از نفی بمتابسه سرچشمه همه حرکت های خلاق، از نفی و تضاد، از سوژه انسانی و از نفی مطلق سخن می گوید. این مقولات دیالکتیکی واقعا اهمیت دارند. زیرا این همان راهی است که مارکس در تحلیل خویش برمی گزیند و ادامه می دهد.

ما نمی توانیم فقط مارکس را تکرار کنیم. ما باید تحلیل خودمان را از سرمایه داری کنونی داشته باشیم. بعضی ها می خواهند که دیالکتیک را به تجرید نامشخص - undifferentiated abstraction تبدیل کنند. آنها، (برای نمونه پست مدرنیست ها) مارکس را متهم می کنند که او در تجرید بسیار زیاد و در سطوح بسیار کلی تفکر بسر می برد و مشخص بودن تجربه انسان را به اندازه کافی توضیح نمی دهد. آنها می گویند که دیالکتیک مارکس، مقولاتی چون هویت جنسی، نژادی، جنسیت و یا فرهنگ را نادیده گرفته شده است. اما در حقیقت، دیالکتیک مارکس بسیار مشخص است. مارکس در تمام آثارش روشن می سازد که نمی توان دیالکتیک را فقط اصل کلی دانست؛ نمی توان دیالکتیک را به شیوه پوزیتیویستی به کار برد و به نتایج کلی رسید. دیالکتیک برای هر شرایط و هر دوره تاریخی باید بازآفرینی شود. این فرایندی بسیار مشکل است. دیالکتیک، سمت حرکت را به ما نشان می دهد اما یک فرمول نیست.

مارکس در تمام آثارش روشن می سازد که نمی توان دیالکتیک را فقط اصل کلی دانست؛ نمی توان دیالکتیک را به شیوه پوزیتیویستی به کار برد و به نتایج کلی رسید. دیالکتیک برای هر شرایط و هر دوره تاریخی باید بازآفرینی شود. این فرایندی بسیار مشکل است. دیالکتیک، سمت حرکت را به ما نشان می دهد اما یک فرمول نیست.

لنین نیز مانند لوکزامبورگ، نگران پیش روی رفرمیسم و اپورتونیسیم در جنبش سوسیالیستی بود. اما لنین فکر می کرد که راه جلوگیری از رفرمیسم و اپورتونیسیم، داشتن مقررات سخت و سخت در مورد عضویت است. او بر آن بود که همه باید این مقررات را رعایت کنند. لوکزامبورگ در ۱۹۰۴ نوشت که مشکل فراتر از این است و اپورتونیسیم یک مسئله نظری و سیاسی است و باید بر همین مبنی با آن مبارزه کرد.

قشرها را در بر می گرفت، پشتیبانی می کرد. اما او لنین و تروتسکی را به سبب شیوه ای که این مسایل را فرموله کردند و دیکتاتوری انقلابی خودشان را بسط دادند، مورد انتقاد قرار داد. او واقعا مسایل و مشکلات آینده روسیه شوروی را پیش بینی کرد.

رزا لوکزامبورگ پیش از این تاریخ نیز لنین را در رابطه با ساختار حزب مورد انتقاد قرار

داده بود. لنین نیز مانند لوکزامبورگ، نگران پیش روی رفرمیسم و اپورتونیسیم در جنبش سوسیالیستی بود. اما لنین فکر می کرد که راه جلوگیری از رفرمیسم و اپورتونیسیم، داشتن مقررات سخت و سخت در مورد عضویت است. او بر آن بود که همه باید این مقررات را رعایت کنند. لوکزامبورگ در ۱۹۰۴ نوشت که مشکل فراتر از این است و اپورتونیسیم یک مسئله نظری و سیاسی است و باید بر همین مبنی با آن مبارزه کرد.

این انتقاد رزا از لنین همانطور که اشاره کردم به سال ۱۹۰۴ بر می گردد و درباره مسایل مربوط به مقررات حزبی است. خیلی ها این موضوع را می دانند. افراد بیشتری نیز از نقد دولت تک حزبی توسط لوکزامبورگ در سال ۱۹۱۸ اطلاع دارند. اما نقدی بر لنین از رزا در سال ۱۹۱۱ موجود است که ما آن را برای نخستین بار به انگلیسی ترجمه کردیم و در کتاب یاد شده آوردیم. تا آن زمان، فقط آلمانی ها و لهستانی ها به این نقد دسترسی داشتند. استالینیست ها این نوشته را سالهای طولانی مخفی کردند. این نقد، حتی تا ده یا پانزده سال پیش، منتشر نشده بود. اسم نقد "کردو" است. لوکزامبورگ در "کردو"، تمام گرایش های موجود در مارکسیسم روسی، تروتسکی، منشویک ها و غیره را مورد بررسی و نقد قرار می دهد. برای نمونه، او لنین را به دلیل تنگ نظری اش در مورد مسایل سازمانی و از اینکه بر سر یک مسئله کوچک جدال راه می اندازد، نقد می کند. همه می دانند که لوکزامبورگ به لنین انتقاد داشت. اما یک نکته بطور برجسته در "کردو" آمده است و آن این است که رزا می گوید در میان مارکسیست های روسی، او به لنین بیش از هرکس دیگر نزدیک است. او تروتسکی را که به منشویک ها نزدیک بود و هنوز به بلشویک ها نپیوسته بود، به شدت نقد می کند. نکته چهارم در باره رزا که موضوع شناخته شده ای است، نظر



او درباره مسایل زنان و رهایی زنان است. این جنبه از دیدگاه لوکزامبورگ، نخستین بار توسط رایا دونفسکایا در نوشته او با عنوان "رزا لوکزامبورگ، رهایی زنان و فلسفه انقلاب نزد مارکس" مطرح گردید. به این موضوع باید از دوجنبه نگاه کرد: نخست نوشته های رزا لوکزامبورگ است که شامل چهار یا پنج مقاله در مورد مسئله زنان است که ما برای اولین بار همه آنها را به انگلیسی چاپ کردیم. پیش از آن، تنها دو مقاله از این مجموعه مقالات به انگلیسی انتشار یافته بود. بعضی از این مقالات بسیار جالب هستند. در یکی از آنها لوکزامبورگ، حزب سوسیالیست بلژیک را به دلیل اینکه در برنامه پارلمانی اش از حق رای زنان چیزی نگفته بود، مورد حمله قرار می دهد. در آن زمان، انترناسیونال دوم از اصل حق رای زنان حمایت می کرد. اما چپ بلژیک این موضوع را نادیده گرفت. در بلژیک، سوسیالیست ها با حزب بورژوا لیبرال ائتلاف کردند که در رابطه با حقوق زنان، از سوسیالیست ها محافظه کارتر بود (هنوز هم بعضی از چپ ها فکر می کنند که حقوق زنان، بخشی از لیبرالیسم است). سوسیالیست های بلژیک به منظور شکل گیری این ائتلاف، موضع خود در مورد حقوق زنان را زیر پا گذاشتند و با آن حزب سازش کردند. لوکزامبورگ در این مقاله آنها را به سبب دست کشیدن از اصول سوسیالیستی مورد حمله قرار می دهد. او همچنین می نویسد که حتی در درون جنبش سوسیالیستی، دیدگاه بورژوایی و پدر سالارانه نسبت به زنان به وفور وجود دارد. او می گوید این مشکلی است که در حزب وجود دارد و باید با آن مبارزه کرد.

در مقاله دیگری که ما ترجمه آن را در کتاب آورده ایم، لوکزامبورگ در مورد زنان پرولتر بحث می کند. او می نویسد که آنان فقیرترین فقرا هستند. در این مورد او فقط از آلمان سخن نمی گوید بلکه به



مزارع کائوچو در آفریقای جنوبی نیز اشاره می کند که در آنجا زنان، زیر فشار کار می مردند. او نوشت که در انقلاب آینده، فقیرترین فقرا در صف نخست خواهند بود. در دیدگاه او، این بخش از زنان، یعنی ستم دیده ترین اعضای طبقه کارگر، پیشگام به حساب می آیند. رزا همچنین در نوشته های خود در مورد بردگی در یونان باستان تاکید می کند که بسیاری از بردگان زن بودند و مورد بهره برداری جنسی قرار می گرفتند.

جنبه دیگر، زندگی لوکزامبورگ است. او در ۱۸۷۱ به دنیا آمد و در ۱۹۱۹ به دست نخستین فاشیست ها کشته شد. او زندگی سیاسی اش را در سال ۱۸۹۵ آغاز کرد و این زمانی بود که برای نمونه در حزب محافظه کار (توری) در بریتانیا یا در میان مشروطه خواهان ایران، زنان در موقعیت رهبری قرار نداشتند. فکر می کنم که در آن زمان به جز در میان سوسیالیست ها، در هیچ جریان دیگری، زنی در جایگاه رهبری وجود نداشت. آری، در میان رهبری حزب سوسیالیست آلمان، یک زن وجود داشت: رزا لوکزامبورگ. در همان حال، او جناحی از جنبش سوسیالیستی لهستان را نیز رهبری می کرد.

اما رسیدن به چنین جایگاهی به آسانی بدست نیامده بود. این خود یک مبارزه بود. ما می توانیم از دو سو به این موضوع نگاه کنیم، از یک سو می توانیم بگوییم که سوسیالیست ها بسیار بردبار و مترقی بودند، زیرا نخستین سوسیالیست ها زنی را در میان رهبری داشتند و او را به عنوان رهبر پذیرفته بودند. از سوی دیگر اما می توانیم بگوییم که آنها شدیداً طرفدار برتری جنسی بودند. زیرا کائوتسکی و همکاران اش در نامه های خود، با اشاره مستقیم به لوکزامبورگ، از زبان تحقیرآمیز استفاده می کردند و می گفتند که زنان پرخاص گر و غیرمنطقی هستند. امروزه کمتر سوسیالیستی را می توان یافت که حتی در نامه های خصوصی اش چنین چیزهایی را بگوید. اما در آن زمان این نظر تقریباً آشکارا بیان می شد. آنها، این نامه ها را منتشر نکردند، اما این چیزهایی بود که عده ای پشت سر لوکزامبورگ می گفتند.

پرسش: به نقد لنین و بلشویک ها توسط لوکزامبورگ اشاره کردید. به نظر من استالینیسم رعدی در آسمان بی ابر نبود؛ می توان رد استالینیسم را تا لنینیسم دنبال کرد. آیا شما با این نظر موافقت می کنید؟

پاسخ: بله، به نظر من لنین، چهره ی متضادی است. من فکر می کنم که چیزهای بسیار با ارزشی در لنین وجود دارد. بنابراین من خودم را آنتی لنینیسست نمی دانم. اما به همین گونه، خودم را لنینست نیز نمی دانم. به باور من، ما باید با لوکزامبورگ، لنین و تروتسکی نقادانه برخورد کنیم. در همان حال باید از سهمی که آنها داشته اند نیز قدردانی کنیم. این را هم باید دانست که سوسیال دموکراسی نیز سرمنشاء استالینیسم بود. زیرا آنها نخستین کسانی بودند که احزاب سلسله مراتبی را ایجاد کردند. هنگامی که لنین در "چه باید کرد؟" می گوید که سوسیالیسم، بیرون از طبقه کارگر قرار دارد و روشنفکرانی که سوسیالیسم را فرا گرفته اند، آن را به درون

طبقه کارگر می برند، در واقع دارد گفته کائوتسکی را نقل می کند. این نوع پیشگام گرایی، عقیده رایج در سوسیال دموکراسی بود. بنابراین، سوسیال رفرمیسم که گویا از توتالیتراریسم مبراست، از این لحاظ که با مفهوم حزب پیشرو در پیوند قرار دارد، بخشی از ریشه توتالیتراریسم را تشکیل می دهد. احزاب پیشگام به مفهوم لنینی آن، هر گاه که به قدرت رسیده اند ما را به توتالیتراریسم رهبری کرده اند.

پرسش: شما عضو جریان مارکسیست-اومانیست در آمریکا هستید. چرا مارکسیست-اومانیست، و نه فقط مارکسیست؟

پاسخ: همچنان که پیش تر گفتم، لازم است که برجسته انسان گرایانه مارکسیسم تاکید شود. استالینیسم و دیگر تحریف ها در مارکسیسم، این نیاز را به وجود آورده است که جنبه انسان گرایانه مارکسیسم با صراحت بیشتری برجسته شود. دلیل دوم برای تاکید بر جنبه انسان گرایانه مارکسیسم این است که این تاکید، مارکسیسم را از پست مدرنیسم و پساختارگرایی که در حال حاضر فلسفه های با نفوذی هستند، متمایز می کند. نمی خواهم بگویم که اینها فلسفه های بورژوازی هستند، زیرا این فلسفه ها بخشی از نقد جامعه از موضع چپ به شمار می روند. بعلاوه انسان گرایی به ما کمک می کند که برای اصول بکوشیم و جامعه جدید را براساس این اصول بنا کنیم.

به نظر من نمی توان مارکس را بدون در نظر گرفتن افکار انسانی او به درستی درک کرد. مارکس فقط انتقاد کننده سرمایه داری نیست، بلکه سرمایه داری را بر مبنای افق انسان گرایانه رادیکال و ظرفیت ها و توانایی های انسان نقد می کند. ما ممکن است از کسانی که در خط تولید کار می کنند بپرسیم: "آیا شما از خود بیگانه نیستید؟" و آنها ممکن است پاسخ دهند که: "نه، ما شغل مان را دوست داریم. ما در زمان کار می توانیم به رادیو گوش کنیم. ما خوشحالیم" اما پاسخ مارکس این است که ما، روشنفکران و کارگران، آن چنان زندانی محدودیت های جامعه ی سرمایه

داری هستیم که حتی به توانایی های خود پی نبرده ایم. در میان یونانیان باستان، مفهومی از انسان گرایی وجود داشت، اما این فقط اریستوکراسی بسیار کوچکی را شامل می شد که توسط فیلسوفانی چون سقراط آموزش می دیدند. آنها انسان کامل می شدند؛ آنها آموزش می یافتند که بطور همزمان، ورزشکار، مدرس و غیره باشند. آنها، هم خرد عملی داشتند و هم خرد فلسفی. آنها هم ریاضی دان بودند و هم فیلسوف. اما مارکس بر این نظر بود که همه انسان ها این توانایی ها را دارند. او نمی گوید که همه انسان ها از لحاظ هوشی با هم برابرند و همه انشتین خواهند شد. چنین سخنی، مسخره است. اما مارکس می گوید که ظرفیت عظیم و بهره برداری نشده ای در انسان ها وجود دارد و این بسیار مهم است. همانطور که می دانید از ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به این سو، نوشته های مارکس جوان بطور گسترده ترجمه شده است. مارکسیست های ارتدوکس با این نوشته ها مخالف بودند. برای نمونه در ویراست منتخب آثار مارکس و انگلس در آلمان شرقی، آنها دست نوشته های ۱۸۴۴ او را در بخش آخر و در ضمیمه چاپ کردند. اما امروز آگاهی بیشتری از انسان گرایی بنیادی مارکس وجود دارد. می خواهم بگویم که اکنون تقریباً همه توافق دارند که مارکس یک انسان گرا بود. اما پست مدرنیست ها مارکس را به سبب انسان گرا بودنش مورد حمله قرار می دهند. در مورد مارکسیست - اومانیست ها، باید بگویم که این نام برای نشان دادن تمایز ما با دیگران بسیار مهم است. ما این ترم را برای تمایز میان مارکسیسم خودمان از استالینیسم، مائویسم و حتی ترسکیسم به کار می بریم.

پرسش: عده ای بر این باورند که مارکس در نوشته های اولیه خود یک انسان گرا بود، اما به نظر آنها مارکس بعدها دیگر انسان گرا نبود. پاسخ شما در این مورد چیست؟

پاسخ: این چیزی است که مائو گفت. پاسخ من این است که موضوع انسان گرایی را می توان به طور روشن در تمام نوشته های مارکس دید. برای نمونه، او در جلد سوم سرمایه می گوید که در جامعه جدید، ما از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی واقعی، به قلمرو "توانایی بی پایان انسان" پا می گذاریم. او این موضوع را در اواخر جلد سوم در فصل موسوم به "فرمول سه گانه" می گوید. مارکس در نقد برنامه گوتا از پایان جدایی بین کار یدی و فکری سخن می گوید. این نیز یک نکته ی انسان گرایانه است. مارکس در اواخر زندگی اش به مسایل مربوط به روسیه می پردازد. این امر نیز بیان گر انسان گرایی اوست؛ او نمی خواست که روسیه همان مسیر مشقت باری را طی کند که بریتانیا در نخستین دوره سرمایه داری، یعنی دوره انباشت بدوی از سر گذرانده بود. بنابراین، ما می توانیم انسان گرایی را در سراسر نوشته های مارکس ببینیم. به نظر من، این امر اکنون توسط مارکس شناسان به درستی تایید شده است. شاید همگان انسان گرایی مارکس را تایید نکنند اما به نظر من اکثر مارکس شناسان بر این نظر هستند که تفاوت زیادی میان مارکس جوان و مارکس زمان سرمایه وجود ندارد. بدون شک، تکامل و توسعه در نظرات او وجود داشته است؛ در سال ۱۸۴۴ مفاهیمی چون ارزش اضافی، کار، نیروی کار و بسیاری مفاهیم دیگر در نزد

مارکس وجود نداشت. اما مبانی عمومی دیالکتیک، آخرین دست آورد مارکس نیست، بلکه ما آن را در نزد مارکس ۱۸۴۴ هم می بینیم. او در "نقد دیالکتیک هگل" در ۱۸۴۴، ضمن استقبال از هگل، او را نقد هم می کند. مارکس در آنجا از مفهوم نفی نزد هگل همچون یک اصل اخلاقی سخن می گوید.

پرسش: آلتوسر در بخشی از نقد خود از نوشته های اولیه مارکس، می گوید که ما باید فصل اول کتاب سرمایه، فصل مربوط به رازواری کالا را نادیده بگیریم؛ زیرا این فصل، بسیار هگلی است. نظر شما در این مورد چیست؟

پاسخ: باید توجه کرد که آلتوسر با اینکه خودش فرانسوی بود، ویراست فرانسوی سرمایه را نفی می کرد. او می گفت ما باید چاپ آلمانی سرمایه که انگلس ویرایش کرده را مبنی قرار دهیم. او این نظر را در مقدمه خودش بر ویراست فرانسوی سرمایه مطرح می کند. آلتوسر می گوید این ویراست چندان خوب نیست و ما باید ویراست آلمانی را بخوانیم.

به نظر من این گفته آلتوسر که ما نباید فصل اول سرمایه را بخوانیم، تقریباً مضحک است. او می گوید که فصل اول را نباید خواند چون خواننده بیش از اندازه انسان گرا می شود. آلتوسر می گوید که خواننده باید از قسمت های دیگر شروع کند. در واقع این دیدگاه از دهه ۱۹۴۰ و با استالین آغاز شد. بررسی این دیدگاه، موضوع اولین نوشته ی رایا دونفسکایا در "پژوهش های اقتصادی آمریکا" American Economic Review است. او در این نوشته، به شیوه تدریس سرمایه در اتحاد شوروی می پردازد. روس ها تصمیم گرفتند که شیوه تدریس کتاب سرمایه در دانشگاه ها را تغییر دهند. آنها بر این نظر بودند که دانشجویان نباید مطالعه کتاب را از فصل اول آغاز کنند، بلکه باید کتاب را بر مبنای مراحل تاریخی بخوانند. یعنی دانشجویان باید از انباشت بدوی آغاز و سپس برای نمونه، فصل مربوط به زمان کارروزانه و در پایان نیز فصل اول را مطالعه کنند. آلتوسر نیز همین نظر را دارد. نگرانی او این است که اگر خواننده از فصل اول شروع کند، ایده ایست خواهد شد. آلتوسر از ما می خواهد که مطالعه کتاب را از بخش های کاملاً ماتریالیستی شروع کنیم. نگرانی او ریشه در این واقعیت دارد که فصل مربوط به رازواری، ترکیبی است از ایده ایسم و ماتریالیسم. این موضوعی است که ما آن را در مارکس جوان هم می بینیم. مارکس در ۱۸۴۴ می گوید که او نه ایده ایست است و نه ماتریالیست. او در آنجا از انسان گرایی یا طبیعت گرایی سخن می گوید که همچون یک حقیقت، ایده ایسم و ماتریالیسم را وحدت می دهد. بحث من این است که مارکس یک وحدت دیالکتیکی بین ایده ایسم و ماتریالیسم به وجود آورده است.